غزلِ آخرين انزوا

روي تمي از: ژ.آ. کلان‌سيه

۱

 من فروتن بوده‌ام

و به فروتني، از عمقِ خواب‌هاي پريشانِ خاکساري خويش تمامي عظمتِ عاشقانه‌ي انساني را سروده‌ام تا نسيمي برآيد. نسيمي برآيد و ابرهاي قطراني را پاره‌پاره کند. و من به‌سانِ دريايي از صافي آسمان پُرشوم ــ از آسمان و مرتع و مردم پُر شوم.

تا از طراوتِ برفي آفتابِ عشقي که بر افقم مي‌نشيند، يک‌چند در سکوت و آرامشِ بازنيافته‌ي خويش از سکوتِ خوش‌آوازِ «آرامش» سرشار شوم ــ

چرا که من، ديرگاهي‌ست جز اين قالبِ خالي که به دندانِ طولاني لحظه‌ها خاييده شده است نبوده‌ام؛ جز مني که از وحشتِ خلأِ خويش فرياد کشيده است نبوده‌ام...

□

پيکري

چهره‌يي

دستي

سايه‌يي ــ

بيدارخوابي هزاران چشم در رؤيا و خاطره؛

سايه‌ها

کودکان

آتش‌ها

زنان ــ

سايه‌هاي کودک و آتش‌هاي زن؛

سنگ‌ها

دوستان

عشق‌ها

دنياها ــ

سنگ‌هاي دوست و عشق‌هاي دنيا؛

درختان

مردگان ــ

و درختانِ مرده؛

وطني که هوا و آفتابِ شهرها، و جراحات و جنسيت‌هاي همشهريان را به قالبِ خود گيرد؛

و چيزي ديگر، چيزي ديگر،

چيزي عظيم‌تر از تمامِ ستاره‌ها تمامِ خدايان:

قلبِ زني که مرا کودکِ دست‌نوازِ دامنِ خود کند!

چرا که من ديرگاهي‌ست جز اين هيبتِ تنهايي که به دندانِ سردِ بيگانگي‌ها جويده شده است نبوده‌ام ــ جز مني که از وحشتِ تنهايي خود فرياد کشيده است نبوده‌ام...

□

نامِ هيچ‌کجا و همه‌جا

نامِ هيچ‌گاه و همه‌گاه...

آه که چون سايه‌يي به زبان مي‌آمدم

                                           بي‌آنکه شفقِ لبانم بگشايد

و به‌سانِ فردايي از گذشته مي‌گذشتم

                                                 بي‌آنکه گوشت‌هاي خاطره‌ام بپوسد.

□

سوادي از عشق نياموخته و هرگز سخني آشنا به هيچ زبانِ آشنايي نخوانده و نشنيده. ــ

سايه‌يي که با پوک سخن مي‌گفت!

□

عشقي به‌روشني‌انجاميده را بر سرِ بازاري فرياد نکرده، منادي‌ي نامِ انسان و تمامي دنيا چگونه بوده‌ام؟

آيا فرداپرستان را با دُهُلِ درون‌خالي قلبم فريب مي‌داده‌ام؟

□

من جارِ خاموشِ سقفِ لانه‌ي سردِ خود بودم

من شيرخواره‌ي مادرِ يأسِ خود، دامن‌آويزِ دايه‌ي دردِ خود بودم.

آه که بدونِ شک اين خلوتِ يأس‌انگيزِ توجيه‌نکردني (اين سرچشمه‌ي جوشان و سهمگينِ قطرانِ تنهايي، در عمقِ قلبِ انساني) براي درد کشيدن انگيزه‌يي خالص است.

و من ــ اسکندرِ مغمومِ ظلماتِ آبِ رنجِ جاويدان ــ چگونه درين دالانِ تاريک، فريادِ ستارگان را سروده‌ام؟

آيا انسان معجزه‌يي نيست؟

انسان... شيطاني که خدا را به‌زير آورد، جهان را به بند کشيد و زندان‌ها را درهم شکست! ــ کوه‌ها را دريد، درياها را شکست، آتش‌ها را نوشيد و آب‌ها را خاکستر کرد!

انسان... اين شقاوتِ دادگر! اين متعجبِ اعجاب‌انگيز!

انسان... اين سلطانِ بزرگ‌ترين عشق و عظيم‌ترين انزوا!

انسان... اين شهريارِ بزرگ که در آغوشِ حرمِ اسرارِ خويش آرام يافته است و با عظمتِ عصياني خود به رازِ طبيعت و پنهانگاهِ خدايانِ خويش پهلو مي‌زند!

انسان!

و من با اين زن با اين پسر با اين برادرِ بزرگواري که شبِ بي‌شکافم را نوراني کرده است، با اين خورشيدي که پلاسِ شب را از بامِ زندانِ بي‌روزنم برچيده است، بي‌عشق و بي‌زندگي سخن از عشق و زندگي چگونه به ميان آورده‌ام؟

آيا انسان معجزه‌يي نيست؟

□

آه، چگونه تا ديگر اين مارشِ عظيمِ اقيانوس را نشنوم؛ تا ديگر اين نگاهِ آينده را در ني‌ني شيطانِ چشمِ کودکانم ننگرم؛ تا ديگر اين زيبايي وحشت‌انگيزِ همه‌جاگير را احساس نکنم حصارِ بي‌پاياني از کابوس به گِرداگِردِ رؤياهايم کشيده بودند،

و من، آه! چگونه اکنون

تنگ در تنگي دردها و دست‌ها شده‌ام!

□

به خود گفتم: «ــ هان!

من تنها و خالي‌ام.

به‌هم‌ريختگي دهشتناکِ غوغاي سکوت و سرودهاي شورش را مي‌شنوم، و خود بياباني بي‌کس و بي‌عابرم که پامالِ لحظه‌هاي گريزنده‌ي زمان است.

عابرِ بياباني بي‌کس‌ام که از وحشتِ تنهايي خود فرياد مي‌زند...

من تنها و خالي‌ام و ملتِ من جهانِ ريشه‌هاي معجزآساست

من منفذِ تنگ‌چشمي خويش‌ام و ملتِ من گذرگاهِ آب‌هاي جاويدان است

من ظرافت و پاکي اشک‌ام و ملتِ من عرق و خونِ شادي‌ست...

آه، به جهنم! ــ پيراهنِ پشمينِ صبر بر زخم‌هاي خاطره‌ام مي‌پوشم و ديگر هيچ‌گاه به دريوزگي عشق‌هاي وازده بر دروازه‌ي کوتاهِ قلب‌هاي گذشته حلقه نمي‌زنم.

       ۲

تو اجاقِ همه‌ي چشمه‌ساران

سحرگاهِ تمامِ ستارگان

و پرنده‌ي جمله‌ي نغمه‌ها و سعادت‌ها را به من مي‌بخشي.

تو به من دست مي‌زني و من

در سپيده‌دمِ نخستين چشم‌گشودگي خويش به زندگي باز مي‌گردم.

پيشِ پاي منتظرم

راه‌ها

     چون مُشتِ بسته‌يي مي‌گشايد

و من

     در گشودگي دستِ راه‌ها

به پيوستگي انسان‌ها و خدايان مي‌نگرم.

نوبرگي بر عشقم جوانه مي‌زند

و سايه‌ي خنکي بر عطشِ جاويدانِ روحم مي‌افتد

و چشمِ درشتِ آفتاب‌هاي زميني

مرا

   تا عمقِ ناپيداي روحم

                             روشن مي‌کند.

□

عشقِ مردم آفتاب است

اما من بي‌تو

              بي‌تو زميني بي‌گيا بودم...

در لبانِ تو

آبِ آخرين انزوا به خواب مي‌رود

و من با جذبه‌ي زودشکنِ قلبي که در کارِ خاموش‌شدن بود

به سرودِ سبزِ جرقه‌هاي بهار گوش مي‌دارم.

 ۱۳۳۱